

هپپی

پائولو کوئلیو ترجمہی امیر مہدی حقیقت

نئاداستان ۹



www.30book.com

درباره‌ی نویسنده

زندگی پائولو کونلیو همواره منبع الهام کتاب‌های او بوده است. با مرگ بازی کرده، از جنون گریخته، مدت زیادی را به مصرف مواد مخدر گذرانده، شکنجه شده، سحر و جادو و کیمیاگری را تجربه کرده، فلسفه و دین خوانده، حریصانه مطالعه کرده، ایمان خود را از دست داده و باز یافته، و درد و لذت عشق را چشیده است. در جست‌وجوی جایگاه خود در جهان، پاسخ‌هایی یافته برای چالش‌هایی که همه با آن روبه‌رویند. او بر این باور است که ما درون خود قدرت لازم برای یافتن تقدیر خویش را داریم.

کتاب‌های او به ۸۱ زبان ترجمه شده و بیش از ۲۲۵ میلیون نسخه از آن‌ها در ۱۷۰ کشور به فروش رفته است. رمانش، کیمیاگر (۱۹۸۸)، بیش از ۸۵ میلیون نسخه فروخته و انگیزه‌بخش افراد گوناگونی، از ملاله یوسف زی گرفته تا فرل ویلیامز، عنوان شده است.

او عضو آکادمی ادبیات برزیل است و نشان ملی شوالیه‌ی لژیون دونور فرانسه را دریافت کرده است. پائولو کونلیو در سال ۲۰۰۷ سفیر صلح سازمان ملل شد.

داستان‌هایی که این‌جا می‌گویم از تجربه‌های شخصی‌ام آمده. ترتیب رویدادها، نام‌ها و جزئیات شخصی آدم‌ها را عوض کرده‌ام و ناگزیر برخی صحنه‌ها را فشرده روایت کرده‌ام، ولی هر آن‌چه تعریف می‌کنم به‌راستی برایم اتفاق افتاده است. از سوم شخص استفاده کرده‌ام چون اجازه می‌داد به شخصیت‌ها صداهایی منحصر به فرد بدهم تا بتوانم زندگی‌های‌شان را توصیف کنم.

در سپتامبر ۱۹۷۰ دو میدان هر صاحب عنوان مرکز دنیا دعوا داشتند: پیکادلی لندن و دام آمستردام. اما همه این را نمی دانستند: اگر از بیش تر مردم می پرسیدی، در جواب می گفتند: «کاخ سفید امریکا و کرملین شوروی.» اطلاعات این جماعت معمولاً از روزنامه‌ها، تلویزیون و رادیو بود؛ رسانه‌هایی که همان موقع هم قدیمی شده بودند و دیگر زورشان نمی رسید به جایگاهی برسند که انگیزه‌ی اختراع‌شان بود.

در سپتامبر ۱۹۷۰، بلیت هوایما خیلی گران بود و فقط ثروتمندان می توانستند با آن سفر کنند. البته این جمله در باره‌ی شمار زیادی از جوانان، که این رسانه‌های قدیمی فقط ظاهرشان را می دیدند، چندان صدق نمی کرد: کسانی که موی بلند داشتند، لباس‌های رنگی روشن می پوشیدند و هیچ وقت حمام نمی کردند (البته این حرف‌ها دروغ بود، ولی خود این جوان‌ها روزنامه نمی خواندند، برخلاف نسل قبل که اخبار رسانه‌ها را باور می کرد؛ اخباری با هدف بدنام کردن کسانی که از نظرشان «خطری برای جامعه و نزاکت عمومی» بودند). آن‌ها با الگوی رفتاری ناهنجارشان در — به تعبیر تحقیرآمیز بدگویان‌شان — هرزگی و «روابط آزاد»، تهدیدی بودند برای نسل پسران و دختران سخت‌کوشی که می کوشیدند در زندگی به موفقیت دست یابند. این جوان‌ها، که تعدادشان روز به روز بیش تر می شد، سازوکاری برای پخش اخبار داشتند که هیچ کس، مطلقاً هیچ کس، از آن سر در نمی آورد. «خبرنامه‌ی نامرئی» درگیر پخش خبر فولکس واگن مدل روز یا جدیدترین پودر لباس‌شویی

بازار نمی‌شد. بلکه معمولاً مسیرهای بکر و معرکه‌ی تازه‌ای را به آدم‌های جسور و بی‌قیدی معرفی می‌کرد که «روابط آزاد» را تجربه می‌کردند و لباس‌هایی می‌پوشیدند که جز خودشان هیچ‌کس با هیچ سلیقه‌ای تن نمی‌کرد. دخترها با گیسوان بافته‌ی پُر از گل، لباس‌های بلند، پیرهن‌های روشن بدون سینه‌بند، و گردن‌بندهای جورواجور می‌گشتند و پسرها با مو و ریش بلند، جین‌های رنگ‌ورورفته‌ای می‌پوشیدند که از فرط استفاده پاره شده بود، چون جین در همه‌جای دنیا گران بود، جز امریکا، که از محله‌های کارگری درمی‌آمد و در همه‌ی کنسرت‌های بزرگ و روباز سان‌فرانسیسکو و حومه‌اش پوشیده می‌شد.

سازوکار «خبرنامه‌ی نامرنی» این جور شکل گرفته بود که آدم‌ها همیشه به این کنسرت‌های روباز می‌رفتند و قرار بعدی‌شان را همان جا می‌گذاشتند و به هم می‌گفتند که چه‌طور می‌توانند دنیا را بگردند بی‌آن‌که ناچار باشند سوار یکی از آن اتوبوس‌های توریستی‌ای شوند که در آن‌ها راهنمای سفر تک‌تک اماکن دیدنی مسیر را توضیح می‌داد و بچه‌ترها حوصله‌شان سر می‌رفت و پیرترها چرت می‌زدند. و این طوری خبر دهن‌به‌دهن پخش می‌شد و همه می‌فهمیدند کنسرت بعدی قرار است کجا برگزار شود، یا قرار است راهی کدام جاده‌ی دست‌نخورده و شگفت‌انگیز شوند. هیچ‌کس محدودیت مالی نداشت، چون نویسنده‌ی محبوب این جماعت افلاتون یا ارسطو نبود. کتاب معظم آن‌ها، که تقریباً هیچ‌کس بدون آن به «قاره‌ی قدیم» سفر نمی‌کرد، اروپا با روزی ۵ دلار بود. با این کتاب، همه یاد می‌گرفتند که چه‌طور کم‌ویش با هیچ پولی جای خواب پیدا کنند، جاهای دیدنی را ببینند، غذای خوب بخورند و موسیقی زنده گوش کنند.

تنها اشتباه فرامر در آن زمان این بود که کتابچه‌ی راهنمایش را به اروپا محدود کرده بود. مگر جاهای جذاب دیگری برای تماشا نبود؟ یعنی آدم‌هایی نبودند که دل‌شان بخواهد جای پاریس بروند هند؟ فرامر چند سال بعدتر فکری برای این مشکل کرد، ولی آن موقع دیگر وظیفه‌ی «خبرنامه‌ی نامرنی» تبلیغ مسیر سفری بود که به امریکای جنوبی و ماچوپیچو می‌رسید. جایی که زمانی شهر «گمشده» بود — و هشدار می‌داد این اطلاعات به خارج از فرهنگ هیپی درز نکنند، مبادا آن‌جا هم

به تسخیر جانوران وحشی با دوربین‌های شان دریاید. توضیحات مفصلی هم بود (که البته زود فراموش می‌شد) درباره‌ی این که چگونه گروهی سرخ‌پوست شهری را ساخته بودند که آن چنان خوب پنهان شده بود که فقط می‌شد از بالا کشفش کرد، که آن زمان به نظرشان غیر ممکن آمده بود، چون بشر پرواز نمی‌کرد.

اگر بخواهیم منصف باشیم، یک کتاب پُرفروش دیگر هم بود، هر چند به محبوبیت کتاب فرامر نمی‌رسید، که برای کسانی که پیش از آن طعم سوسیالیسم، مارکسیسم و آنارشیسم را چشیده بودند جالب‌تر بود. آن‌ها در این سیر و سلوک فکری، عمیقاً سرخورده شده بودند از نظام‌هایی که شعار سردمداران‌شان این‌ها بود: «قدرت، ناگزیر، به دست کارگران جهان خواهد افتاد» یا «دین افیون توده‌هاست»، شعارهایی که ثابت می‌کرد کسانی که چنین اعلامیه‌های احمقانه‌ای صادر کرده‌اند از توده‌ها کم می‌دانند و از افیون کم‌تر.

این جوان‌ها که لباس‌های ارزان‌قیمت به تن داشتند خدا، خدایان، الاهگان، فرشتگان و این‌دست چیزها را باور داشتند تنها مشکل این‌جا بود که این کتاب، یعنی صبح جادوگران، اثر مشترک لویی پاول فرانسوی و ژاک برژییه‌ی روس (ریاضیدان، جاسوس سابق و محقق خستگی‌ناپذیر حوزه‌ی عوالم غیبی)، درست خلاف دستورالعمل‌های سیاسی حرف می‌زد و می‌گفت: دنیا ترکیبی است از شگفت‌انگیزترین چیزهای ممکن. در این کتاب از کیمیاگران و جادوگران و کاتارها^۱ و شوالیه‌های معابد و دیگر واژه‌هایی سخن به میان می‌آمد که روشن بود هیچ‌وقت در کتاب‌فروشی‌ها اقبال نمی‌یافتند. یک تک‌نسخه از کتاب را به خاطر قیمت گزافش — دست‌کم — ده نفر می‌خواندند. از ماچوپپوچو هم در این کتاب یاد شده بود و همه می‌خواستند به آن‌جا بروند، به پرو، به جایی که جوان‌هایی از سراسر دنیا در آن پیدا می‌شدند (بسیار خب، سراسر دنیا کمی اغراق است، چون آن‌هایی که در بلوک شرق زندگی می‌کردند برای خروج از کشورشان راه ساده‌ای در پیش نداشتند).

۱. اعضای فرقه‌ای مسیحی در اواخر قرن دوازدهم که مدعی بودند به مسیحیت حقیقی و نخستین عمل می‌کنند و قابل به ثویت (وجود و مبدأ خبر و شر در جهان) بودند.

برگردیم به داستان خودمان: جوان‌هایی از گوشه‌وکنار دنیا که دست‌کم توانسته بودند کالایی قیمتی به اسم «پاسپورت» بگیرند، در طول آن به اصطلاح «گذرگاه»، هیبی‌ها همدیگر را می‌دیدند. هیچ‌کس نمی‌دانست «هیبی» دقیقاً به چه معناست و زیاد هم مهم نبود. شاید معنی‌اش «قبیله‌ای بزرگ و بدون رهبر» بود یا «خلاف‌کارانی که اهل دزدی نیستند» یا تمام آن دیگر توصیفات که پیش‌تر در این فصل به آن اشاره کردیم.

پاسپورت‌ها، همان دفترچه‌های کوچکی که دولت‌ها صادر می‌کنند و در کنار پول نقد (زیاد یا کم، واقعاً فرقی نمی‌کند) توی کیف کمربند جا می‌گیرند، دو کار می‌کردند: اولی، همان‌طور که همه می‌دانیم، برای عبور از مرزها بود؛ البته تا جایی که مأموران مرزی آن قدر غرق اخبار نمی‌شدند که تصمیم بگیرند کسی را از همان راهی که آمده برگردانند چون آن لباس‌ها و آن موها به چشم‌شان عادی نبود، یا آن گل‌ها و گردن‌بندها و تسبیح‌ها و لبخندها که از آن آدم‌هایی بود که انگار در عالم خلسه به سر می‌بردند، وضعیتی که معمولاً هر چند اغلب به‌ناحق، به مواد مخدر مرتبطش می‌دیدند که به گفته‌ی اخبار، این جوانان در حجمی وسیع مصرف می‌کردند.

دومین کارکرد پاسپورت این بود که صاحبش را از وضعیت بحران بی‌پولی و بی‌پناهی خلاص کند. در چنین مواردی، «خبرنامه‌ی نامرئی» همیشه اطلاعات بسیار ضروری را در خصوص جاهایی که پاسپورت فروخته می‌شد در اختیار می‌گذاشت. قیمت پاسپورت‌ها بسته به کشور متغیر بود: پاسپورت سوئدی، کشوری که همه‌ی آدم‌هاش بور و قذبلند و چشم‌آبی بودند، چندان ارزشی نداشت چون فقط می‌شد به کسانی فروخت که بور و قذبلند و چشم‌آبی باشند، و برای همین این پاسپورت‌ها چندان طرف‌دار نداشت. ولی پاسپورت برزیلی در بازار سیاه قیمت گزافی داشت؛ برزیل نه تنها سرزمین بورها و قذبلندها و چشم‌آبی‌ها بود، بلکه قدکوتاه‌ها، سیاه‌پوستان با چشم‌های تیره، آسیایی‌های چشم‌بادامی و دیگرانی با نژادهای مخلوط، هندی، عرب و یهودی هم شهر وندش بودند؛ به عبارت دیگر، آش درهم جوش فرهنگی بسیار بزرگی بود که پاسپورت برزیلی را یکی از مطلوب‌ترین پاسپورت‌های روی زمین می‌کرد.

وقتی صاحب اصلی پاسپورت پاسپورتش را می‌فروخت، به کنسولگری کشورش

می‌رفت و خود را هراسان و نگران نشان می‌داد و می‌گفت که جیشش رازده‌اند و همه چیزش را برده‌اند؛ می‌گفت بی‌پول شده و پاسپورت هم ندارد. کنسول‌های کشورهای ثروتمندتر پاسپورت تازه‌ای تهیه می‌کردند و پیشنهاد می‌دادند که بلیت پرواز برگشت به کشور اصلی مسافر را هم برایش فراهم کنند، که این پیشنهاد به سرعت رد می‌شد به این بهانه که «کسی پول کلانی به‌ام بدهکار است. پیش از رفتن باید مالم را که حقم است بگیرم.» کشورهای فقیرتر، که اغلب رژیم‌های خشنی بودند که به دست ژنرال‌های ارتشی اداره می‌شدند، دست به بازجویی‌های واقعی می‌زدند تا برای شان روشن شود که این متقاضی در فهرست «تروریست»‌هایی نیست که به اتهام خراب‌کاری تحت تعقیب‌اند. وقتی مشخص می‌شد که این زن (یا مرد) جوان سابقه‌ی پاک‌ی دارد، این کشورها، به‌رغم میل‌شان، موظف بودند مدرک تازه‌ای صادر کنند و هیچ‌وقت پیشنهاد خرید بلیت برگشت هواپیما را مطرح نمی‌کردند، چون علاقه‌ای نداشتند امثال این آدم‌های بی‌مسئولیت و بی‌فکر روی نسل‌هایی اثر بگذارند که بنا به تربیت‌شان به خدا و خانواده و اموال احترام می‌گذاشتند.

برگردیم به گذرگاه هیپی‌ها: پس از ماچوپیتچو، نقطه‌ی داغ بعدی تیاخواناکو در بولیوی بود. بعد هم لهاسا در تبت که ورود به آن سخت بود چون، به نوشته‌ی «خبرنامه‌ی نامرئی»، میان راهبان و سربازان چینی جنگ در جریان بود. البته که تصور چنین جنگی مشکل بود، ولی همه آن را جدی می‌گرفتند؛ هیچ‌کس نمی‌خواست خود را به خطر بیندازد و به سفری بی‌پایان برود که عاقبتش زندان راهبان یا نظامیان چینی بود. آخرین فیلسوف بزرگ عصر^۱، که به تازگی از تبت رفته و در آوریل همان سال اعلام استقلال کرده بود، به زودی اعلام می‌کرد که مهم‌ترین حکمت در این سیاره‌ی خاکی در هند یافت خواهد شد. همین کافی بود که همه‌ی جوانان دنیا را به جست‌وجوی خرد، علم، مرشدان، روشن‌بینی، و آمیختن با «خدای شیرین من»^۲ به این کشور بفرستد.

۲. اشاره به ترانه‌ای از جرج هریسون در ستایش خدا و حاوی مانتراهای هاره کریشنا.

۱. اشاره به دالایی لاما.

با این حال، «خبرنامه‌ی نامرئی» هشدار می‌داد که ماهاریشی ماهش یوگی، مرشد مشهور بیتل‌ها، خواسته بود با میا فارو روابط جنسی برقرار کند. این خانم هنرپیشه همواره در طول سال‌ها به شکل غم‌انگیزی عاشق بود. او به دعوت بیتل‌ها به هند سفر کرده بود، احتمالاً به امید یافتن شفایی برای سایر رنج‌های مربوط به جنسیتش، که به نظر می‌رسید او را همچون کارمایی بد تعقیب می‌کند.

ولی همه چیز نشان از آن داشت که کارمای بدِ فارو هم خودش و هم جان، پل، جرج و رینگو را در سفرشان همراهی کرده بود. میا فارو در حال مراقبه در غار غیب‌گوی اعظم بود که ناگاه ماهاریشی ماهش یوگی میا فارو را گرفت و خواست به رابطه‌ی جنسی وادارش کند. در این مقطع از سفر، رینگو به انگلستان برگشته بود، چون زنش از غذاهای هندی بدش می‌آمد و پل هم تصمیم گرفته بود کنج عزلت را رها کند، چون به این نتیجه رسیده بود که سودی به حالش ندارد.

فقط جرج و جان در معبد ماهاریشی مانده بودند وقتی که میا اشکر یزان به جست‌وجوی‌شان آمد و به آن‌ها گفت که چه اتفاقی افتاده. آن دو هم بی‌درنگ چمدان‌ها را برداشتند و وقتی آن پیشوای روشن‌ضمیر از در درآمد و پرسید چه خبر است، جان لنون به او جواب کوبنده‌ای داد:

«تو که خودت یه غیب‌گوی عوضی‌ای، مگه نه؟ پس خودت باید بتونی بفهمی!»

اکنون در سپتامبر ۱۹۷۰، زنان بر دنیا حکم می‌رانند، یا دقیق‌تر بگوییم، زنان جوان هیپی بر دنیا حکم می‌رانند. هر جا می‌رفتند، مردان هم می‌رفتند، چون می‌دانستند که این زنان بنا نیست گول تازه‌ترین مدها را بخورند، زنان در این زمینه بسیار بیش‌تر از مردان می‌دانستند. و به این ترتیب مردان تصمیم گرفته بودند یک‌بار برای همیشه بپذیرند که به این زنان نیاز دارند؛ مردها همواره قیافه‌ی نیازمند به خود می‌گرفتند، انگار بخواهند التماس کنند: «لطفاً از من مراقبت کن، من تنهای تنهام و کسی رو پیدا نمی‌کنم، فکر کنم دنیا فراموشم کرده و عشق، برای همیشه رهام کرده.» زنان



SA/

هشیپی

آن‌هایی که خاطرشان از خودشان جمع است، به دیگران هم اعتماد می‌کنند. چون وقتی به‌شان خیانت می‌شود - و البته که به همه خیانت می‌شود، این بخشی از زندگی است - می‌دانند که می‌شود دوباره از نو شروع کرد. بخشی از جذابیت زندگی دقیقاً همین است: خطر کردن.

زندگی پانولو کونلیو همواره منبع الهام کتاب‌های او بوده است. با مرگ بازی کرده، از جنون گریخته، مدتی را به مصرف مواد مخدر گذرانده، شکنجه شده، سحر و کیمیاگری را تجربه کرده، فلسفه و دین خوانده، حریصانه مطالعه کرده، ایمان خود را از دست داده و باز یافته، درد و لذت عشق را تجربه کرده است. او در جست‌وجوی جایگاه خود در جهان، پاسخ‌هایی یافته است برای چالش‌هایی که همه با آن روبه‌رویند. هشیپی روایتی از همین جست‌وجو، و پاسخی است به این سؤال که «کونلیو چگونه گونلیو شد؟»